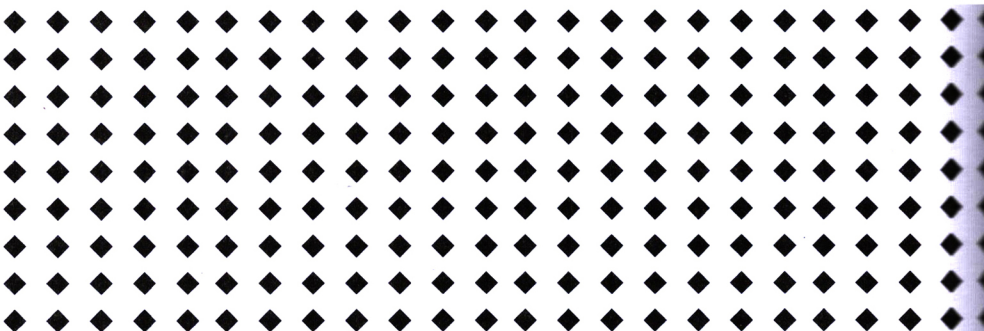


چهل قصه

گزیده قصه‌های عامیانه ایرانی



پژوهش و بازنویسی: منوچهر کریمزاده

به همراه هشت تابلوی رنگی از بهزاد غریب‌پور

فهرست

نه	□ مقدمه
۱	□ قصه ملی
۳	۱. عمونوروز
۵	□ قصه اخلاقی
۷	۲. قصه پسر تاجر
۱۳	۳. شاهزاده ابراهیم و فتنه خونریز
۲۱	۴. قباستگی
۲۶	□ قصه جن و پری
۲۹	۵. به دنبال فلک
۳۵	۶. نخودی
۳۹	۷. مرغ طوفان
۴۵	۸. مهرناز
۴۹	۹. پرنده آبی
۵۷	۱۰. کچل مَم‌سیاه
۷۵	۱۱. دختران انار
۸۵	۱۲. قصه آه
۹۵	۱۳. پیله‌ور
۱۰۷	۱۴. سنگ صبور

عمونوروز

یکی بود؛ یکی نبود. پیرمردی بود به نام عمونوروز که هر سال روز اول بهار با کلاه نمادی، زلف و ریش حنا بسته، کمرچین قَدک آبی، شالِ خلیل خانی، شلوار قَصَب و گیوه تخت نازک از کوه راه می افتاد و عصا به دست می آمد به سمت دروازه شهر.

بیرون از دروازه شهر پیرزنی زندگی می کرد که دلباخته عمونوروز بود و روز اول هر بهار، صبح زود پا می شد، جایش را جمع می کرد و بعد از خانه تکانی و آب و جاروی حیاط، خودش را حسابی ترو تمیز می کرد. به سر و دست و پایش حنای مفصلی می گذاشت و هفت قلم، از خط و خال گرفته تا سُر مه و سُرخاب و زَرک آرایش می کرد. یل ترمه و تنبان قرمز و شلیته پُرچین می پوشید و مُشک و غنبر به سر و صورت و گیشش می زد و فرشش را می آورد می انداخت رو ایوان، جلوِ حوضچه فواره دارِ روبه روی باغچه اش که پُر بود از همه جور درخت میوه پر شکوفه و گل رنگارنگ بهاری و در یک سینی قشنگ و پاکیزه سیر، سرکه، سماق، سنجد، سیب، سبزی، و سمنو می چید و در یک سینی دیگر هفت جور میوه خشک و نُقل و نبات می ریخت. بعد منقل را آتش می کرد و می رفت قلیان می آورد می گذاشت دَم دستش. اما، سرِ قلیان آتش نمی گذاشت و همانجا چشم به راه عمونوروز می نشست. چندان طول نمی کشید که پلکهای پیرزن سنگین می شد و یواش یواش

قصهٔ پسر تاجر

تاجر ثروتمندی بود که فقط یک بچه داشت و این بچه پسری بود خیلی نااهل و بی خیال. همیشه خدا دنبال کارهای بد می‌رفت و با کسانی رفاقت می‌کرد که نه به درد دنیا می‌خوردند و نه به درد آخرت. پدرش هر چه نصیحتش می‌کرد با رفقای ناباب راه نرو، فایده نداشت. با این گوش می‌شنید و از آن گوش در می‌کرد.

تاجر خیلی غصه می‌خورد و مرتب می‌گفت این پسر بعد از من به خاک سیاه می‌نشیند.

یک روز تاجر هزار اشرفی تو سقف اتاقی قایم کرد و رفت به پسرش گفت «پسر جان! بعد از من اگر به فلاکت افتادی و روزگار آن قدر به تو تنگ گرفت که خواستی خودت را بکشی، یک تکه طناب بردار برو تو فلان اتاق، بندها را به حلقه وسط سقف؛ بعد برو رو چارپایه، طناب را ببند به گردنت و چارپایه را با پایت کنار بزن. این جور مردن از هر جور مردنی راحت تر است.» پسر تاجر بنا کرد به حرف پدرش خندیدن. در دلش گفت «پدرم دیوانه شده. مگر آدم عاقل خودش را می‌کشد که پدرم درس خودکشی به من می‌دهد؟»